

سه‌گانه‌ی بنیاد

(کتاب دوم)

بنیاد و امپراتوری

نویسنده: آیزاک آسیمواف

مترجم: حسین شهرابی



کتابسرای تندیس

پیش درآمد

امپراتوری کهکشانی رو به فروپاشی می‌رفت. امپراتوری عظیمی بود شامل بر میلیون‌ها جهان از این سر تا آن سرِ ماریچ‌های گسترده‌ای که کهکشانِ راه شیری را شکل می‌دادند. اضمحلالش هم عظیم بود؛ عظیم و درازمدت، زیرا راهِ درازی تا پایانِ آن مانده بود. قرن‌ها بود که سقوط می‌کرد تا سرانجام مردی متوجهِ آن سقوط شد. آن مرد هری سلدون بود، مردی که در آن تباهی روزافزون تجسمِ آخرین بارقه‌ی خلاقیت بود. او علمِ روان‌تاریخ را شکل داد و آن را به اوجِ خود رساند. روان‌تاریخ نه با انسان بلکه با توده‌های انسان سروکار داشت. علمِ جمعیت‌ها بود، جمعیت‌هایی میلیاردری. روان‌تاریخ می‌توانست واکنش‌های مردم را به محرک‌های گوناگون پیش‌بینی کند؛ با همان دقتی که علمی دون پایه‌تر می‌توانست جهشِ توپِ بیلیارد را بر اثر ضربه پیش‌بینی کند. واکنشِ یک انسان را با هیچ ریاضیاتِ شناخته‌شده‌ای نمی‌توان پیش‌بینی کرد؛ واکنشِ یک میلیارد نفر چیزی سراپا متفاوت است.

هری سلدون روال‌های اقتصادی و سیاسیِ روزگارش را به شکلِ نمودار و معادله درآورد و به منحنی‌ها نگریست و تداوم و شتاب‌گیریِ سقوطِ تمدن را پیش‌بینی کرد و دید شکافی سی‌هزارساله در کار است که می‌بایست سپری می‌شد تا امپراتوریِ تازه‌ای از میانِ ویرانه‌ها سر برآورد.

زمان کافی برای آن نداشتند که مانع سقوط شوند، اما می‌توانستند آن شکاف بربریت و بی‌تمدنی را کوچک کنند. سلدون دو بنیاد در «دو سر» کهکشانی» ساخت و جایگاه این دو چنان بود که در یک بازه‌ی کوتاه هزارساله رویدادها به طرز دیگری پیش بروند تا ماحصل آن «امپراتوری دوم» باشد... امپراتوری‌ای قوی‌تر و ماندگارتر و نیکخواه‌تر.

کتاب بنیاد کهکشانی داستان یکی از آن بنیادها را در طی دو قرن نخست زندگی‌اش بازگفت.

این بنیاد در ابتدا استقرارگاه دانشمندان علم فیزیک بود بر روی سیاره‌ی ترمینوس؛ سیاره‌ای در اقصای دور یکی از بازوهای مارپیچ کهکشانی. آنان به دور از آشوب‌های امپراتوری، مشغول تألیف و تصنیف «دانشنامه‌ی کهکشانی» شدند که چکیده‌ی جامع علوم بود؛ این دانشمندان از نقش مهم‌ترشان ناآگاه بودند که سلدون فقید برایشان در نظر گرفته بود.

وقتی امپراتوری رو به اضمحلال رفت، مناطق بیرونی به دست «شاهان» مستقل افتاد. این پادشاهان خطری بزرگ برای بنیاد بودند. باین همه، در دوران رهبری سالوور هاردین، نخستین شهردار بنیاد، بنیادی‌ها توانستند این حاکمان خرده‌پا را برضد یکدیگر بشورانند و استقلال متزلزل خودشان را حفظ کنند. بنیاد تنها قدرت صاحب انرژی هسته‌ای در میان آن سیارات بود که علوم‌شان را از دست داده بودند و به زغال‌سنگ و نفت روی آورده بودند؛ به این طریق بنیاد کم‌کم بر آنان سیطره یافت و مرکز «مذهبی» پادشاهی‌های همسایه‌اش شد.

به تدریج، وقتی کار نگارش دانشنامه به حاشیه رفت، بنیاد اقتصادی مبتنی بر تجارت را به راه انداخت. «بازرگانان» با ابزارهای هسته‌ای سروکار داشتند که امپراتوری حتا در دوران اوجش هم ناتوان از ساختشان بود. به این ترتیب، این بازرگانان توانستند صدها سال نوری در منطقه‌ی موسوم به «حومه‌ی کهکشانی» رخنه کنند.

يك

در جست‌وجوی جادوگران

بل ریوز بدون اسکورت سفر می‌کرد که برخلاف آیین‌نامه‌های درباری برای سرکرده‌ی ناوگان بود؛ آن هم ناوگانی که در یک منظومه‌ی ستاره‌ای متخاصم و دورافتاده در «سرحداثِ امپراتوری کهکشانی» استقرار داشت.

اما بل ریوز جوان و پُرشور بود؛ آن قدر پرشور که دربارِ بی‌عاطفه و محاسبه‌گرِ امپراتوری او را به اقصای دورِ کیهان بفرستد. کنجکاو هم بود. قصه‌هایی غریب و نامحتمل که صدها تن مثل او هام‌زده‌ها بازمی‌گفتند و هزاران تن آن را شنیده بودند فریفته‌اش کرده بود. از یک سو، احتمال ازسرگذراندن ماجراجویی‌های نظامی اهمیتِ نکته‌های دیگر را کم‌رنگ می‌کرد. از سوی دیگر، ترکیبِ همه‌ی این‌ها مقاومت‌ناپذیر می‌نمود و باعث شد راهی سفر شود.

از خودرو سطح‌پیما و قراضه‌ی مخصوصش پایین آمد و دمِ درِ عمارتی روبه‌ویرانی که مقصدش بود ایستاد. منتظر ماند. چشمِ فوتونی که درگاه را می‌پایید زنده بود، ولی در را با دست باز کردند.

بل ریوز به پیرمرد لبخند زد و گفت: «من ریوز هستم...»

پیرمرد گفت: «می‌شناسم‌تان.» شق و رق سر جایش ماند؛ گویا از دیدن او هیچ تعجب نکرده بود. «کارتان چیست؟»

ریوز به نشانه‌ی فروتنی و تسلیم قدمی به عقب رفت. «کاری از جنس صلح و آشتی. اگر شما دوسم بارر هستید، تقاضای گفت‌وگو دارم.»
دوسم بارر کنار ایستاد و دیوارهای داخلِ خانه درخشیدند. فضا بد واردِ اتاقی چنان روشن شد که انگار زیر آفتاب است.

دستی به دیوارِ اتاق مطالعه کشید و سپس به نوکِ انگشتانش زل زد. «روی سیونا چنین چیزی دارید؟»

بارر لبخندی آرام زد. «گویا جاهای دیگر ندارند. تا جایی که بشود خودم تعمیرش می‌کنم و سالم نگهش می‌دارم. عذرخواهی می‌کنم که دم در منتظر ماندید. دستگاهِ خودکار حضورِ مهمان را تشخیص می‌دهد، ولی دیگر نمی‌تواند در را باز کند.»

لحنِ فضا بد ته‌مایه‌ای تمسخرآمیز داشت: «از پسِ تعمیرِ این یکی برنیامدید؟»

«قطعاتش دیگر موجود نیست. اگر ممکن است بنشینید، قربان. جای می‌نوشید؟»

«در سیونا؟ قربان، از لحاظِ آدابِ اجتماعی، غیرممکن است که این‌جا جای ننوشید.»

اشراف‌زاده‌ی پیر بی‌هیچ حرفی تعظیمی مختصر کرد و رفت؛ این تعظیم هم مرده‌ریگِ بازمانده از ایامِ خوشِ اشراف‌سالاری در قرنِ پیش بود.

ریوز میزبان‌ش را تماشا کرد که می‌رود و احساس کرد جایی از کارِ نزاکتی که مطالعه کرده و آموخته است می‌لنگد. تحصیلاتش تماماً نظامی بود؛ تجربیاتش هم به همینین. حرفی مبتذل و تکراری به حساب می‌آمد، اما بارها و بارها با مرگِ رودررو شده بود؛ اما مرگ همیشه ماهیتی آشنا و ملموس داشت. در نتیجه، تناقضی در این نبود که نره‌شیرِ افسانه‌ایِ ناوگانِ بیستم در حال وهوایِ نَمورِ اتاقی کهن ناگهان احساسِ ترس و حقارت کند.